

گُلاه قرمزی

یکی بود، یکی نبود. دختری بود مثل دسته‌ی گُل، که همه دوستش داشتند. مادرش یک گُلاه قرمز برای او بافته بود، که خوشگلی‌اش را دو برابر می‌کرد. برای همین، همه او را «گُلاه قرمزی» صدا می‌زدند.

یک روز مادر گُلاه قرمزی، نان شیرمال پخت. آن را با یک کوزه روغن به گُلاه قرمزی داد و گفت: «ننه بزرگت مریض است. برو احوالش را پُرس. این نان و روغن را هم برایش ببر.» گُلاه قرمزی، نان و روغن را گرفت و به‌راه افتاد.

خانه‌ی ننه‌بزرگ، آن طرف جنگل بود. گُلاه قرمزی خواست از جنگل بگذرد، رسید به آقا گرگه.

آقاگرگه می‌خواست او را بخورد. ولی چون چند هیزم شکن در آن نزدیکی بودند، ترسید. جلو رفت و از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

گُلاه قرمزی گفت: «می‌روم آن طرف جنگل، به خانه‌ی ننه‌جانم. او را ببینم، حالش را پپرسم. این نان شیرمال و کوزه‌ی روغن را هم برای او می‌برم.»

گرگه گفت: «من هم می‌آیم. تو از این راه برو، من از آن راه. ببینم کدام یکی زودتر می‌رسیم!»

آقاگرگه از راهی که نزدیک‌تر بود، رفت. زودتر رسید و ننه‌بزرگ گُلاه قرمزی را خورد. بعد هم سر جایش خوابید.

گُلاه قرمزی که آمد، گرگه خودش را زیر لحاف پنهان کرد. گُلاه قرمزی رفت بالای سرش و گفت: «ننه‌بزرگ، چه دست‌های بزرگی داری!»

آقاگرگه گفت: «بچه جان، برای این که بهتر بغلت بگیرم!»

- ننه جان، چه گوش‌های گنده‌ای داری!

- بچه جان، برای این که حرف‌هایت را بهتر بشنوم!

- ننه جان، چه دندان‌های تیزی داری!

- بچه جان، برای این که بهتر تو را بخورم!

بعد هم پرید و کلاه قرمزی را، دُرسته قورت داد.

هیزم شکن‌ها که فهمیده بودند کَلکی تو

کار آقاگرگه است، خودشان را به خانه‌ی

ننه‌بزرگ رساندند. شکم گرگه را پاره

کردند. گُلاه قرمزی و ننه‌بزرگش را سالم

بیرون آوردند.



لالایی

آلالا

آلالا، که لالتم
فدای قَد و بالاتم

آلالا، گل زردم
به قربون تو می گردم

آلالا، گل عَناب
شدم از گریه هات بی تاب

آلالا، گل سوسن
بخواب آروم، عزیز من



مَثَل

کوه کو؟

کوه کو؟
آب شد
آبش کو؟
جوب شد
جوبش کو؟
تو سَطله
سَطلش کو؟
بار شتر
شتر کو؟
پشت کوه
چی می خوره؟
آلبالو

ترانه

عزیز جون

عزیز، عزیز جون من
چراغِ چشمن من
کی شوی مهمون من
جارو کنم راه تو
خار نره تو پای تو

